

لیدی مکبٹ
شہرستانِ مِتْسِنسک



لیدی مکبث شهرستان مِتسنسک



نویسنده نیکالای لِسکف
ترجمه‌ی سارینا برخوردار

леди макбет мценского уезда
(Lady Macbeth of the Mtsensk District)
by Николай Семёнович Лесков
(Nikolai Leskov, 1831-1895)

Persian translation © Borj Books, 2025
Borj Books is a division of Houpa Publication.

با توجه به آن‌که از زمان درگذشت نویسنده‌ی این اثر، نیکالای لِسکف، بیش از ۵۰ سال گذشته و این اثر در حوزه‌ی مالکیت عمومی درآمده است، ترجمه‌ی آن برای همگان آزاد است. بر این اساس، نشر برج در چارچوب قوانین بین‌المللی حق انحصاری نشر (Copyright) این کتاب را ترجمه و منتشر کرده است.

لیدی مکبث شهرستان متسنسک

سرشناسه: لسکوف، نیکالای سمیونویچ، ۱۸۳۱-۱۸۹۵م.

Leskov, N. S. (Nikolai Semenovich), 1831-1895

عنوان و نام پدیدآور: لیدی مکبث: شهرستان متسنسک /

نویسنده نیکالای لسکف؛ مترجم سارینا برخوردار.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۴.

مشخصات ظاهری: ۱۱۱ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۴۷۳۸-۱۰-۳

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان به انگلیسی:

Ledi Makbet Mcenskogo uезда – Leskov N.S, 2025.

موضوع: لسکوف، نیکالای سمیونویچ، ۱۸۳۱-۱۸۹۵م.

موضوع: Leskov, N. S. (Nikolai Semenovich), 1831-1895

موضوع: داستان‌های روسی -- قرن ۱۹م.

Russian fiction -- 19th century

ناشر چاپ: سینا براروان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴

رده‌بندی کنگره: ۶/PG۳۳۷۷

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۴۷۳۸-۱۰-۳ شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۱۳۴۳۴۵



تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر،

بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه اول

صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۱ تلفن: ۰۲۱-۹۱۱۰۰۲۰۲

همه حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

نشر برج شاخه بزرگ سال نشر هوپا است.

استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

نیکالای لسکف



Leskov, N. S. (Nikolai Semenovich)

نیکالای سمیونویچ لسکف نویسنده‌ی روسی قرن نوزدهم است که بسیاری او را ملی‌ترین چهره‌ی روسیه می‌دانند. لسکف ۱۶ فوریه‌ی ۱۸۳۱ در روستای گاژخاوا از توابع استان آریول متولد شد. پدرش کارمند اداره‌ی جنایی و مادرش از خانواده‌ای اشرافی بود. نیکالای سال‌های کودکی را در ملک خانوادگی‌شان در شهر آریول گذراند. در سال ۱۸۳۹ خانواده‌ی لسکف به روستای پانینا نقل مکان کردند. زندگی در روستا تأثیر عمیقی بر آثار این نویسنده گذاشت، لسکف در این روزمرگی و گفت‌وگوهایی که می‌شنید بعدها هسته‌ی اصلی داستان‌هایش را ساخت. سال ۱۸۴۸ پدرش را از دست داد و دارایی خانواده‌شان در آتش‌سوزی از بین رفت. در همین دوران، او در اداره‌ی جنایی مشغول به کار شد و مطالب اولیه‌ی بسیاری را برای آثار آینده‌اش گردآوری کرد. اولین فعالیت‌های او به‌عنوان روزنامه‌نگار در سال ۱۸۶۰ آغاز شد. یک سال بعد به سن‌پترزبورگ نقل مکان کرد و تصمیم گرفت تمام‌وقت به نویسندگی بپردازد. بسیاری از داستان‌های او بر اساس شناخت عمیق از زندگی اصیل روسی نوشته شده‌اند و همدردی صمیمانه‌ای با نیازهای مردم در آن‌ها موج می‌زند. لسکف همواره به وسعت روح روس‌ها احترام می‌گذاشت. این نویسنده در ۵ مارس ۱۸۹۵ در سن‌پترزبورگ در ۶۴-سالگی درگذشت و در گورستان ولکاف به خاک سپرده شد.

اولین آوازش را که خواند سرخ شد
ضرب المثل

فصل اول

گاهی اوقات در دیار ما آدم‌هایی پیدا می‌شوند که حتی اگر سال‌ها از دیدار با آن‌ها گذشته باشد، همچنان یادآوری سرنوشتشان قلبت را می‌لرزاند. یکی از این افراد کاترینا لئون ایزمایلوواست، همسر یک تاجر که روزگاری چنان فاجعه‌ی هولناکی به پا کرد که اشراف محلی ما از آن پس، به تقلید از طعنه‌ی رندانه‌ی کسی، او را «لیدی مکتبِ شهرستان متسینسک» نامیدند.

کاترینا لئون چهره‌ی زیبایی نداشت، اما در ظاهر زن بسیار دل‌نشینی بود. تنها بیست و چهار سال داشت. قد بلند نه، اما خوش‌اندام بود. گردنش را انگار از سنگ مرمر تراشیده بودند، شانه‌هایش گرد، سینه‌اش محکم، بینی‌اش صاف و ظریف، چشمانش سیاه و سرزنده، پیشانی‌اش بلند و سفید و موهایش به قدری سیاه بودند که رنگشان به پرکلاغ می‌زد. او را به عقد یکی از تاجران ما به نام ایزمایلف درآوردند که از اهالی توسکار در ایالت کورسک بود، البته نه از روی عشق یا هر نوع میل و رغبتی، بلکه صرفاً به این دلیل که ایزمایلف به خواستگاری‌اش آمده بود و او که

دختری فقیر بود، امکان چندانی برای انتخاب از میان خواستگاران نداشت. عمارت ایزمایلف‌ها در شهر ما در ردیف آخرین خانه‌ها نبود؛ آن‌ها آرد اعلا خرید و فروش می‌کردند، یک آسیاب بزرگ در منطقه اجاره کرده بودند، در حومه‌ی شهر صاحب باغی آباد و در خود شهر مالک خانه‌ی خوبی بودند. به‌طور کلی، تاجران مرفهی به شمار می‌آمدند. خانواده‌شان اصلاً بزرگ نبود: پدرشوه‌ر، باریس تیمافئیچ ایزمایلف، مردی تقریباً هشتادساله که همسرش مدت‌ها پیش مرده بود، پسرش زیئووی باریسیچ، شوهر کاترینا لئونا، که او نیز بیش از پنجاه سال داشت، و در نهایت خود کاترینا لئونا. همین. کاترینا لئونا در پنج سالی که از ازدواجش با زیئووی باریسیچ می‌گذشت، هنوز صاحب فرزندی نشده بود. زیئووی باریسیچ از همسر اولش هم، که بیست سالی با او زندگی کرده و پس از مرگش کاترینا لئونا را به همسری گرفته بود، فرزندی نداشت. فکر می‌کرد و امید داشت که خداوند دست‌کم در ازدواج دوم وراثتی برای نام و سرمایه‌ی تجاری‌اش به او عطا کند، اما در این زمینه با کاترینا لئونا هم بخت خوشی نداشت.

این بی‌فرزندی، زیئووی باریسیچ را عمیقاً متأثر می‌کرد. نه فقط او، بلکه باریس تیمافئیچ پیر و حتی خود کاترینا لئونا نیز از این مسئله بسیار ناراحت بودند. گاهی ملال طاقت‌فرسای زندگی در عمارت محصور این تاجران، با دیوارهای بلند و سگ‌های وحشی رهاشده‌شان، زن جوان را به چنان اندوه عمیقی دچار می‌کرد که تا

مرز جنون می‌رسید. خدا می‌داند چقدر مشتاق آن بود که کودکی داشته باشد تا از او مراقبت کند. از طرفی، سرزنش‌های دیگران هم خسته‌اش کرده بود: «اصلاً چرا ازدواج کردی؟ چرا بخت این مرد را بستی، ای زن نازا؟» انگار واقعاً مرتکب جرمی شده بود، جرمی در برابر شوهر، پدرشوه‌ر و تمام خاندان شرافتمند و تاجرپیشه‌ی آن‌ها.

با وجود همه‌ی آن رفاه و نعمت، زندگی کاترینا لئونا در خانه‌ی پدرشوه‌رش بسیار کسالت‌بار بود. به‌ندرت به مهمانی می‌رفت، و حتی اگر با شوهرش برای انجام کارهای تجاری به جایی می‌رفتند، باز هم برایش لذتی نداشت. مردم محلی بسیار سختگیرانه با او رفتار می‌کردند و همیشه نحوه‌ی نشستن، برخاستن و راه رفتنش را زیر نظر داشتند. درحالی‌که کاترینا لئونا ذاتاً زن پرجنب‌وجوشی بود و در دوران زندگی فقیرانه‌اش به سادگی و آزادی عادت کرده بود؛ از دویدن با سطل به سمت رودخانه گرفته، تا آبتنی زیر اسکله با لباس، یا پرت کردن پوست تخمه به سمت جوانی که از کنار خانه‌شان رد می‌شد. اما این‌جا همه‌چیز متفاوت بود. پدرشوه‌ر و شوهرش سحرخیز بودند، ساعت شش صبح چای می‌نوشیدند و هرکدام مشغول کارهای خود می‌شدند، و او، تنها در خانه، از این اتاق به آن اتاق پرسه می‌زد. همه‌جا تمیز، ساکت و خالی بود، چراغ‌های محراب در برابر شمایل‌های مقدس روشن بودند و در سراسر خانه صدای هیچ موجود زنده‌ای، صدای هیچ انسانی به گوش نمی‌رسید.

کاترینا لئونا مدام در اتاق‌های خالی قدم می‌زد، از کسالت خمیازه

می‌کشید و سپس از پلکان بالا می‌رفت تا به خوابگاه زن‌اشویی‌اش در آن نیم‌طبقه‌ی کوچک برسد. آن‌جا هم می‌نشست و به بیرون نگاه می‌کرد، به این‌که چگونه کنف را در انبار آویزان می‌کنند یا آرد را می‌ریزند، باز خمیازه‌اش می‌گرفت و خوش حال می‌شد که می‌تواند یکی دو ساعتی بخوابد، اما وقتی بیدار می‌شد، باز همان ملال روسی به سراغش می‌آمد. ملال مخصوص عمارت تاجران، که می‌گویند برای رهایی از آن حتی خودکشی هم لذت‌بخش به نظر می‌رسد. کاترینا لئونو علاقه‌ای به مطالعه نداشت، و از طرفی، جز شرح احوال راهبان کی‌یف کتاب دیگری در خانه‌شان پیدا نمی‌شد. او پنج سال تمام را در خانه‌ی پدرشوه‌ر ثروتمندش، در کنار شوهری بی‌محبت، زندگی کسالت‌باری را سپری کرد، اما طبق معمول، هیچ‌کس به ملال او کوچک‌ترین توجهی نشان نداد.

فصل دوم

در ششمین بهار زندگی مشترک کاترینا لئونو، سد آسیاب ایزمایلف‌ها شکست. از بد حادثه، این شکستگی درست در شلوغ‌ترین روزهای کار آسیاب رخ داد و خسارتی جدی به بار آورد. آب از زیر تیرک‌های افقی دیواره‌ی سد بیرون می‌رفت و هیچ راهی برای مهار فوری آن وجود نداشت. زیئووی باریسیچ همه‌ی اهالی را پای آسیاب کشانده بود و خودش هم تمام‌وقت در آن‌جا به سر می‌برد. امورشان در شهر را پیرمرد به‌تنهایی اداره می‌کرد و کاترینا لئونو تمام روزهایش را در خانه، تنهای تنها، با عذاب می‌گذراند. اوایل در غیاب شوهرش، حتی بی‌حوصله‌تر از قبل شده بود، اما به‌تدریج اوضاع بهتر به نظر می‌رسید: این تنهایی به او آزادی بیشتری داده بود. هرگز دلبستگی خاصی به همسرش حس نمی‌کرد و حالا با نبود او لااقل یک آقابالاسر کمتر داشت.

روزی کاترینا لئونو در اتاق زیرشیروانی، کنار پنجره‌ی کوچکش نشسته بود و بی‌آن‌که به موضوع خاصی فکر کند، مدام خمیازه می‌کشید، آن‌قدر که در نهایت، خودش هم از این همه خمیازه

شرمنده شد. هوای بیرون بسیار دلپذیر بود: گرم، روشن و پرنشاط. از میان نرده‌های چوبی سبز باغ می‌شد پرندگان گوناگونی را دید که از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌پریدند.

کاترینا لئون با خود فکر کرد: «چرا این قدر خمیازه می‌کشم؟ بهتر است لااقل بلند شوم و کمی در حیاط راه بروم یا سری به باغ بزنم.» سپس پالتوی مخمل کهنه‌ی خود را روی دوش انداخت و بیرون رفت.

هوای حیاط چنان خوب بود که انسان را وسوسه می‌کرد نفس عمیق بکشد. از ایوان انبار صدای خنده‌های شاد می‌آمد.

کاترینا لئون از مستخدم‌های پدرشوهرش پرسید: «به چه می‌خندید؟»

مستخدم پیر جواب داد: «خوب، خانم کاترینا ایلوونا^۱، داشتیم یک خوک زنده را وزن می‌کردیم.»

– کدام خوک؟

جوانی که چهره‌ی زیبا و جسورش را موهای مجعد سیاه قیرگون و ریش کم‌پشتی قاب کرده بودند با لحنی سرحال و بی‌پروا گفت: «خوکی به اسم آکسینیا که وقتی پسرش واسیلی را به دنیا آورد، ما را به غسل تعمید دعوت نکرد.»

در همین لحظه، از داخل خمره‌ی آردی که از ترازو آویزان شده بود، صورت چاق و سرخ آکسینیای آشپز بیرون آمد. درحالی‌که تلاش

۱. حالت نادرست و عامیانه‌ی «لئون».

می‌کرد با چنگ زدن به میله‌ی آهنی ترازو خود را از خمره‌ی پرنوسان بیرون بکشد، گفت: «ای ابلیس‌های عوضی!»

جوان خوش‌سیما با چرخاندن خمره آشپز را روی گونی‌های گوشه‌ی انبار انداخت و توضیح داد: «قبل از ناهار، وزنش هشت پوپ^۲ بود. حالا اگر یک سبد بزرگ کاه بخورد دیگر وزنه‌ی مناسبی برایش نداریم.»

آشپز درحالی‌که به‌شوخی ناسزا می‌گفت، سرگرم مرتب کردن سرووضع خودش شد.

کاترینا لئون با گرفتن طناب‌ها روی تخته ایستاد و با لحنی شوخ طبعانه گفت: «خوب، حالا بگویید وزن من چقدر است؟» همان جوان خوش‌قیافه، سرگی، وزنه‌ها را روی ترازو انداخت و پاسخ داد: «سه پوپ و هفت فونت^۲. عجیب است!»

– چی عجیب است؟

– این‌که فقط سه پوپ وزن دارید، کاترینا ایلوونا. اگر آدم تمام روز هم شما را روی دست بگیرد، نه‌تنها خسته نمی‌شود، بلکه لذت هم می‌برد.

– مگر من آدم نیستم؟ یا شاید روحم؟ معلوم است که خسته می‌شوی. کاترینا لئون که مدت‌ها بود به چنین مکالماتی عادت نداشت کمی سرخ شد و ناگهان موجی از شور و اشتیاق برای گفت‌وگوهای شاد و

۱. واحد قدیمی وزن در روسیه، معادل ۳۸/۱۶ کیلوگرم (همه‌ی پانوش‌ها از مترجم است).

۲. واحد قدیمی وزن در روسیه، معادل ۴۰۹/۵۱۲ گرم.